

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

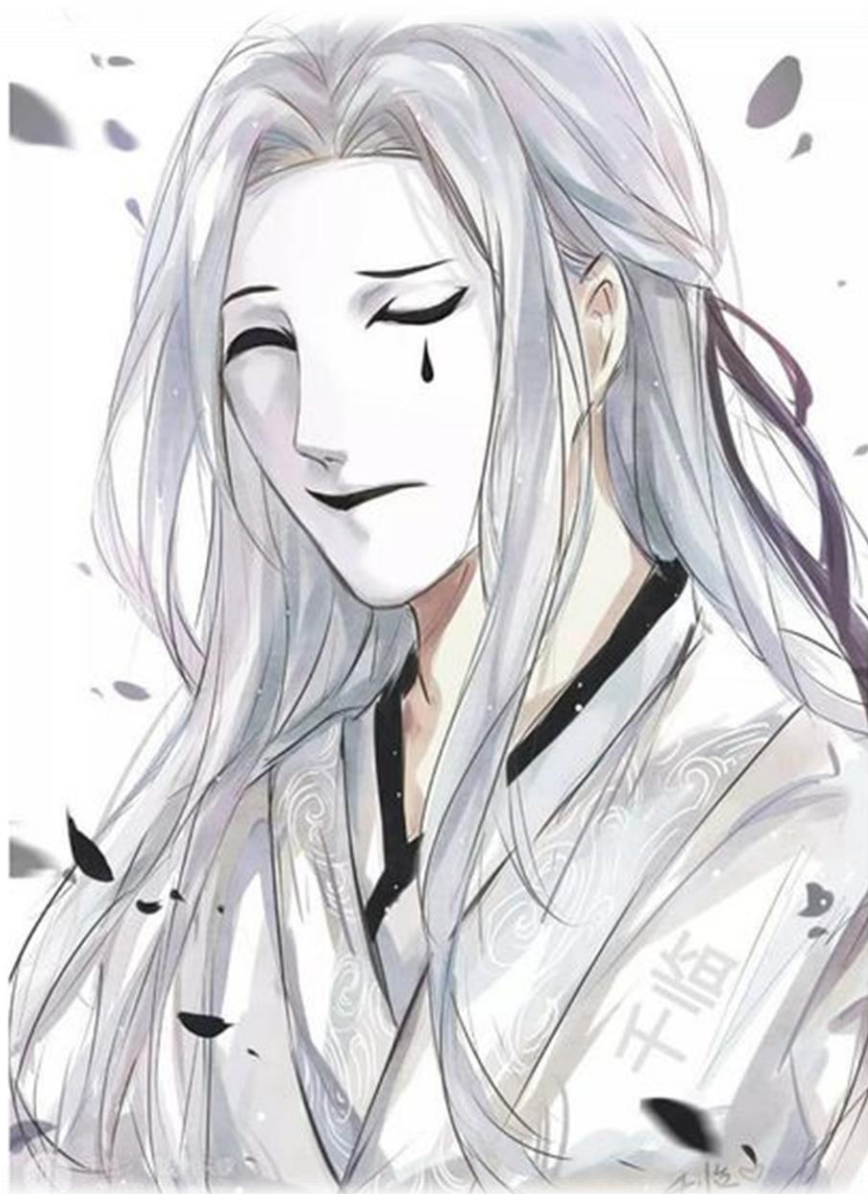
✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

۱۸۰ - از کوره مهر شده یک شاه اعظم پدیدار خواهد شد!



او سرش را کج کرده و انگار بیهوش بود. شیه لیان وقتی دید او لانگ یینگ است پیش رفت تا او را نجات بدهد اما سریع متوقف شد، ذهنش به حرکت درآمد: تا کمی قبل هیچ کسی جز سفید بی چهره اینجا نبود پس چرا ناگهان لانگ یینگ ظاهر شد؟!

هواچنگ که میدید مجسمه پاک و زیبای شاهزاده خوشنود کننده خدایان با قطرات خون آلوده شده شدیداً خشمگین بود. خشم صورتش را درهم کرده بود و از اِ-مینگ هلالی نیز هاله ترسناکی ساطع میشد.

او گفت: «همین الان بیا پایین!»

طبق انتظار «لانگ یینگ» سر آویزانش را بلند کرد چشمانش پلک زدند به آرامی خودش را از روی شمشیر کشیده و روی زمین افتاد.

قبل تر وقتی سفید بی چهره، موج حمله پروانه های شب که او را محاصره کرده بودند را منفجر کرد از آن نور کور کننده استفاده نمود تا خودش را در زیر پوشش نازک مجسمه الهی پنهان کند و تبدیل به لانگ یینگ بشود. پس چون خودش را به این شکل درآورده بود حتما باید جایی با لانگ یینگ دیدار کرده باشد.

شیه لیان پرسید: «لانگ یینگ واقعی کجاست؟!»

هواچنگ گفت: «اعلی حضرت، شاید لانگ یینگ واقعی هیچ وقت وجود نداشته!»

اگر، از همان ابتدا، لانگ یینگ وجود نداشت و تنها سفید بی چهره با فرم

بهبود نیافته خود بوده است پس میشد همه چیز را به آسانی توضیح داد ولی وقتی شیه لیان آن دختر کوچک شیائو یینگ را بیاد آورد که در کوه یوجون مُرد این توضیحات به نظرش غیر منطقی بودند.

بعد احتمال دیگری به ذهنش رسید و گفت: «یا شاید...اون لانگ یینگ رو بلعیده!»

با شنیدن این حرف، «لانگ یینگ» در برابر آنها قدش بلند تر شد، بدنش را رو به بالا کشید، بانداژهای روی صورتش باز شده و کنار رفتند و ماسک روی صورتش پدیدار شد. کمی سرش را بلند کرد انگار لبخند میزد.

«درست حدس زدی!»

پس همینطور بود.

سفید بی چهره توسط جون وو کاملاً له و پراکنده شده بود هرچند به آخرین ذره یک روح درهم شکسته در دنیای فانی چسبیده و به آن آویزان مانده بود. کسی نمیدانست چه مدت در فضا شناور مانده یا چه موقع این اتفاق افتاده ولی او لانگ یینگ را یافت که بدن شبیحی مشابهی داشت.

او احتمالاً از راهی برای فریب یا اغوای لانگ یینگ استفاده کرده تا موافقتش را جلب کند و بدن خودش را به عنوان میزبان به او تقدیم کند. در غیر اینصورت با وجود باقیمانده ضعیف روحش او حتی توانایی بلعیدن روح لانگ یینگ را هم نداشته است.

او به بدن لانگ یینگ چسبیده و آرام بهبودی خود را بازیافته بود و نتیجه



آن حمله چنان پیش رفت که از شمشیری که در دست مجسمه الهی خودش بود گذشت و آن را برید . حالا شاهزاده خشنود کننده خدایان یک شمشیر شکسته در دست داشت و خود مجسمه هم سازه ای تخریب شده بود.

شیه لیان به خودش آمد انگار که در یک لحظه سطلی پر از آب سرد رویش ریختند. در همان موقع پروانه های شبخ خشمگین شده و به آن سمت حمله کردند. سفید بی چهره بدون هیچ احساسی با آسودگی و خیلی معمولی ایستاده بود با آستینش صورت خود را پوشاند دیگر دلیلی نمیدید سماجت کند و درون تاریکی ناپدید شود.

شیه لیان به آن شمشیر سنگی شکسته شده روی زمین نگاه کرد و پچ پچ کنان به هواچنگ گفت: « متاسفم .... »

هرچند هواچنگ گفت: « گاگا، احمق نباش .... چرا از من عذر میخوای؟ اون رفت ... حالا چی؟! »

شیه لیان توانست خودش را جمع و جور کند و گفت: « اون فرار کرد؟ نباید بزاریم بره به کوره! »

آنها از غار ده هزار خدا بیرون رفته و یکبار دیگر در مسیر کوه برفی براه افتادند. درست موقعی که آنها رسیدند می توانستند زمین لرزه و تکان خوردن کوه را احساس کنند. بالا را نگاه کرده و موجی سهمگین از بهمن را دیدند که به سمت پایین می آمد. در مقایسه با رخداد قبلی که تجربه کردند این بهمن غران بسیار بزرگتر بود نه کوچکتر .... انگار چیزی در زیر برف دفن شده که حالا بیدار شده و می غرید.

شیه لیان با شگفتی گفت: «هنوزم میتونیم به موقع برسیم!؟»

هواچنگ دستانش را محکم مشت کرد و گفت: «میتونیم اگر تو دنبال من بیای...»

آندو خلاف مسیر یخ و برف پیش میرفتند. این کار بسیار سخت و خطرناک بود. با هر یک قدمی که به جلو بر میداشتند سه قدم به عقب رانده میشدند. آنها تمام تلاششان را میکردند که از برف سنگین، سنگهای مواج و گودالهای بی شمار دوری کنند. با پیشروی خستگی ناپذیرشان مسیری به سمت بالای کوه باز کردند.

بالاخره قدم زنان به بالاترین نقطه رسیدند: نوک کوه مهر شده و یخی، این بخش آنقدر ضخیم به نظر میرسید که مشخص نبود عمق آن چقدر است و چندین لایه برفی زیر آب قرار دارد. شیه لیان احساس میکرد حتی با کوچکترین تلاش برای حرکت حتما لیز خواهد خورد ولی هواچنگ دستش را محکم گرفته و با قدمهایی محکم و بدون ترس به سمت جلو حرکت میکرد.

آندو به دهانه آتشفشان رسیدند آنجا شبیه دهان بزرگی بود که به سمت آسمان فریاد میزد ظاهری دلهره آور داشت. پایش را نگاه کردند که تماما تاریکی محض بود. شاید این تصور شیه لیان بود ولی در عمیق ترین بخش آن میشد نور سرخ درخشان و وحشتناکی را از همان فاصله دید که گاهی آنجا بود و گاهی نبود....

بنا به دلایلی شیه لیان مضطرب بود پس کلاه بامبوییش را پایین آورده و در دست نگهداشت نمیخواست در باد برفی کلاهش به پرواز در بیاید.



«اون رفته داخل؟!»

هواچنگ نگاهی به داخل آن انداخت بعد با چهره ای کدر گفت: «آره!»

«چطوری میدونی؟!»

«کوره داره بسته میشه!»

شیه لیان شوکه شده و حس میکرد غفلت کرده اند: «چه خبر شده؟ چرا به این زودی داره بسته میشه؟ لازم نیست قبل شروع کشتار یه چند تا شبخ اونجا باشن؟!»

«در حالت معمول اینطوره ...» هواچنگ گفت: «هرچند اگه کوره باور کنه کسی که داوطلب شده اونقدری استعدادش بالا هست که موفق بشه کافیه اون شبخ درخواست کنه کوهستان مُهر بشه اونوقت کوره بسته میشه!» او مکثی کرد و ادامه داد: «اون موقع منم همین کارو کردم!»

شیه لیان پرسید: «خب اون یه شبخ قدرتمند هست یا نه؟ چی میشه اگه یه شاه شبخ دوباره بخواد وارد کوره بشه؟!»

«دقیقا مثل زمانی که یه خدای آسمانی بخواد عروج کنه مجبوره یه بلای آسمانی دیگه رو از سر بگذرونه!»

این یعنی اگر او قدرتمند بود پس میخواست قدرتمند تر شود ... اگر آنها اجازه میدادند سفید بی چهره از این مانع عبور کند. عواقبش اصلا قابل تصور نبود. بعد از اینکه او به عنوان یک شاه اشباح قدرتمند از کوه خارج میشد قطعا اولین کسی که او به سراغش میرفت شیه لیان بود.

شیه لیان مدتی به آن دره خالی و نامحدود نگاه کرد و به آرامی گفت: «سان لانگ .... من .... من باید برم اون پایین تا همه چیو درست کنم!»

هواچنگ هم به آرامی جواب داد: «برو، منم باهات میام!»

شیه لیان بالا را نگاه کرده و به او خیره شد هواچنگ نیز سرش را بالا گرفت و نگاهش در چشمان او افتاد. همچنان که پوزخند میزد گفت: «فقط قراره بریم پایین و یه مزاحم رو بکشیم بعدش دوباره کوره رو صاحب میشیم همش همین!! این اصلا کار سختی نیست!»

شیه لیان که آرامش او را دید کمی از فشاری که حس میکرد کاسته شد او نیز لبخند زد. هرچند یک لحظه بعد هواچنگ گفت: «ولی یه چیز دیگه هست!»

شیه لیان: «؟؟»

او سرش را کج کرد و یکی از دستان هواچنگ ناگهان دور کمرش پیچید و شیه لیان را تماما در آغوش گرفت با دست دیگر آرام چانه اش را بالا آورد سپس لبهایشان بهم متصل شدند.

در آن برف و بوران برای مدتی طولانی همدیگر را بغل کرده و بوسیدند سپس لبهایشان را آرام از هم جدا کردند. شیه لیان برای مدتی گیج و منگ بود اما بالاخره تکانی خورد به خودش آمده و با آشفتگی و چشمانی گرد گفت: «ا- این چی بود یهو؟!»

هرچند این اولین باری نبود که چنین کاری میکردند پیش از اینها از دلایل

معتبر تر و خاص تری مثل « قرض دادن انرژی معنوی»، « انتقال هوا»، « تصادف» استفاده میکردند تا حرکت خود را توجیه کنند. حالا که بعضی مسائل برایشان آشکار شده بود کذب بودن تمام این بهانه ها خودش را نشان داد و معنی این کارها بسیار جالب توجه و مهم به نظر رسید.

شیه لیان نمیدانست باید با دستانش کجا را بگیرد: باید دستانش را روی بازوی هواچنگ نگه میداشت یا به سینه او فشار می آورد؟ باید عقب نشینی میکرد یا جلوی هواچنگ را میگرفت؟

در کنار گوشش هواچنگ نفس عمیقی کشیده و پچ پچ کنان گفت: «... من واسه احتیاط به اعلی حضرت مقداری انرژی معنوی قرض دادم ... آیا این رو می پذیری؟!»

شیه لیان آب دهانش را بلعیده و با لکنت گفت: «ا-این یه کمه؟ این خیلی زیاده ... من هنوز...دفعه های قبلی رو بهت پس ندادم....»

هواچنگ گفت: «این چیزی نیست ... عجله نکن ... از وقت استفاده کن تا بتونی پشش بدی ... یه روزی این حساب رو باهم صاف میکنیم!»

شیه لیان چند باری «عه» تحویل داد و میخواست فرار کند اما هواچنگ او را متوقف کرد و به او گفت: «اعلی حضرت! داری کجا میری؟؟ داری اشتباهی میری!»

بعد شیه لیان متوجه شد او در حال گریختن به مسیری بود که از آنجا بالا آمدند خیلی زود چرخید و یکبار هم نزدیک بود لیز بخورد کلاه بامبوییش را پایین فشرده و گفت: «ن-نه! من همش یه ذره ...سردمه ... فکر کردم یه ذره

بدوم... گرم شم!»

او کلاه بامبوییش را روی سر نهاد دوباره آن را به پشت کمرش انداخت بعد کلاه را روی سر گذاشت. در انتها دست هواچنگ را محکم نگه‌داشت. آنها شانه به شانه هم ایستادند و به آن پوچی شوم نگاه میکردند.

صدای هواچنگ معمولی بود: «وقتی همه چیز تموم شد من عالی ترین مجسمه ای که ساختم رو بهت نشون میدم گاگا ....»

شیه لیان گفت: «باشه!»

بعد، همزمان پریدند.

باد وحشی از کنار گوشه‌هایشان زوزه میکشید نیرویش آنقدر شدید بود که انگار با موج برخورد کرده اند اما آن قدرت دستانشان را از هم جدا نکرد در عوض دست هم را محکمتر از قبل گرفتند.

اما در نیمه راه، دست شیه لیان خالی شد.....

اینطور نبود که دستشان لغزیده یا هواچنگ رهایش کند بلکه آن دستی که او محکم در کف دست خود احساسش میکرد ناگهان ناپدید شد و دیگر هیچ جسمیتی نداشت.

قلب شیه لیان به لرزه افتاده و فریاد زد: «سان لانگ؟!»

او با سرعت پایین میرفت و انگار فریادش هزار مایل بالاتر از سر خودش باقی ماند، صدایش واقعی به نظر نمیرسید. مدتی طولانی گذشت تا اینکه شیه لیان بتواند به جای محکمی برسد. سریع روی پا برخاست و فریاد زد: «سان

لانگ!؟»

هیچ جوابی نیامد. تنها یک پوچی شنیده میشد که به او میگفت در چه فضای بزرگ و خالی قرار دارد. همه جا تاریک بود بجز بالای سرش، شیه لیان بالا را نگاه کرد آسمان سفید و برفی در حال کوچک شدن بود.

این باید دهانه کوره بود که به آرامی بسته میشد.

ولی، هواچنگ کجا رفته بود؟

ترق تروق

وووووووش

شیه لیان کف دست خود را روشن کرد امیدوار بود با روشن کردن آنجا بتواند ببیند آن مکان چگونه جایی ست اما تاریکی آنجا عمیقا سنگین بود و این شعله کوچک هیچ چیزی را نشان نمی داد حتی این گلوله آتشین انگار توسط تاریکی جذب و رو به خاموشی میرفت.

بعلاوه اینکه او نمیتوانست قدرتهایش را کنترل کند و آن گلوله آتشین کمی بیش از حالت معمول شعله گرفته بود تقریبا داشت سر خود شیه لیان را میسوزاند. پس او سریع آن گلوله را روی زمین انداخت ... تصادفا آن گلوله آتش کمی از پشت سایه ای سفید در فاصله ای نه چندان دور را روشن کرد.

شیه لیان سریع گفت: «کی هستی؟»

سایه سفید چرخید و به آرامی گفت: «تو میدونی من کیم!»

گرچه جواب شیه لیان را داد ولی عضلات صورت مرد یک اینچ هم جا به جا

نشدند. طبیعتاً بخاطر اینکه این صورت یک مرد نبود بلکه ماسکی نیمه گریان و نیمه خندان بود.

شیه لیان فریاد زد: «سان لانگ!»

هرچند وقتی این چهره را دید نتوانست ترس و وحشت خود را کنترل کند اما فریادش بخاطر این نبود که ترسیده بلکه نگران بود.

البته باز هم کسی جوابش را نداد. ماسک خندان و گریان قدم به قدم به او نزدیک و نزدیک تر میشد: «دیگه نیازی نیست داد بزنی ... کوره کاملاً بسته شده ... الان فقط تو و من اینجا هستیم....هیچ نفر سومی اینجا نیست!»

شیه لیان دوباره بالا را نگاه کرد.

کمی قبل میتوانست آسمان سفید و برفی را ببیند اما الان آن یک ذره نور هم توسط تاریکی اطرافشان کاملاً بلعیده شده بود. این یعنی کوره تماماً کوهستان را مهر کرده بود.

شیه لیان اصلاً انتظار نداشت اوضاع به این شکل پیش برود.... او و سفید بی چهره—هر دو، درون کوره زندانی شده بودند.

فقط آن دو؟ چرا آنها؟

شیه لیان به فانگشین چنگ زده و شمشیرش را به سمت او گرفت: «اینجا چه خبره؟ باز داری تو چی دخالت میکنی؟ اون کجاست؟ اون الان کجاست؟!»

سفید بی چهره لبه شمشیر او را با دو انگشت گرفت و دست دیگرش را روی

شمشیر گذاشته و آن را تکانی داد صدایی واضح شنیده شد: «اون رفته!»

شیه لیان این حرکت را دید و با چشمانی که رو به سردی میرفتند گفت: «درست توضیح بده ... منظورت چیه که میگی رفته!؟»

سفید بی چهره گفت: «اون دیگه نمیخواد دنبالت بیاد ... ترکت کرد...مُرد ..... خودت چی فکر میکنی؟!»

« ..... » شیه لیان ابتدا حس کرد قلبش از حرکت ایستاده بعد با صدایی که خشم از آن می بارید فریاد زد و حمله کرد: «چرندیات رو تموم کن!»

سفید بی چهره یکبار دیگر شمشیرش را گرفت: «باشه باشه، داشتم چرت میگفتم ... نگران نباش من اونو فرستادم بیرون کوره ... خب اگه الانم بخواد بیاد دیگه خیلی دیره!»

شیه لیان اهمیت نمیداد هواچنگ می تواند برگردد یا نه همین که حالش خوب بود کفایت میکرد. شیه لیان به آرامی نفس راحتی کشید.

سفید بی چهره ادامه داد: «ولی احتمالا بهتره که اصلا نیاد ... وگرنه حتی اگر الان هم اهمیت نداشته باشه واسش بعدا وقتی ببینه تو چه وضعی هستی کسی چه میدونه شاید دیگه نخواد باهات باشه!؟»

شیه لیان دیگر نمیتوانست حرفهایش را تحمل کند شمشیرش را تکانی داد و فریاد زد: «خفه شو!»

سفید بی چهره به آسانی حملاتش را جاخالی میداد و شیه لیان با خشم میگرید: «به اندازه کافی ازت کشیدم ... تو چی میخوای؟ بگو چی میخوای؟»

چقدر دیگه میخوای آویزون من باشی؟ چرا نمردی؟ چرا اومدی به کوره؟!»

سفید بی چهره جواب داد: «بخاطر تو!»

شیه لیان متوقف شده و نفس عمیقی کشید: «منظورت چیه؟!»

سفید بی چهره جواب داد: «چونکه تو اومدی منم اومدم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان چهره در هم کشید هرچند اهمیت نداشت چقدر خشمگین باشد یا حس قاتلانه اش چقدر میتواند قدرتمند باشد انگار سفید بی چهره می توانست تا ابد حملات بعدی او را پیش بینی کند و با حرکاتی میلیمتری از همه حملات طفره برود.

شیه لیان هر قدر بیشتر حمله میکرد عمیق تر متوجه موضوعی میشد که: نمیتوانست پیروز بشود!

سفید بی چهره انگار که فکرش را میخواند گفت: «درسته ... نمیتونی برنده بشی!»

لحظه ای که این حرفها از دهانش خارج شد شمشیری در ناحیه مچ دست شیه لیان فرو رفت. درد شدیدی همه بدنش را فراگرفت و دست شیه لیان بی اختیار از روی قبضه شمشیر رها شد. چند ثانیه بعد، موهایش گرفته شده و با زور به عقب پرت شد و روی زمین افتاد.

گوشه‌هایش زنگ میزدند، بو و مزه خون در بینی و دهانش پیچیده بود و ضربه شدیدی به سرش خورده بود. لحظاتی بعد شیه لیان احساس کرد دستی سرش را از روی زمین بلند میکند و صدایی را از بالای سر خود شنید: «چقدر غم



انگیز، چقدر رقت آور!»

شیه لیان مقدار زیادی خون بالا آورد. سفید بی چهره گفت: «هر بار شما رو می بینم اعلی حضرت، همیشه همینطوری هستین ... یکی رو جریحه دار میکنی و یکی رو هیجان زده!»

شیه لیان مقداری خون دیگر را به گلوی خود برگرداند نمیخواست آن خونهایی که راه گلوش را بسته اند با سرفه هایش بالا بیاورد با صدایی گرفته گفت: «...اینقدر از خودت راضی نباش ... شاید الان نتونم علیه تو پیروز بشم ولی ...یکی هست که میتونه ... حتی اگر بتونی از کوره بیرون بری جون وو هست که دوباره تو رو بکشه!»

ضمنا هنوز هواچنگ هم بود!

در نهایت شگفتی سفید بی چهره جواب داد: «کی گفته کسی که قراره از کوره خارج بشه منم!؟»

با شنیدن این حرف شیه لیان شوکه شد. او نبود؟ اگر او نبود پس چه کسی میتوانست باشد؟

سفید بی چهره صورت او را بالا گرفته و نگاهش کرد سپس به گرمی لبخند زد: «اعلی حضرت، فکر میکنم شما اشتباه برداشت کردی ... از این کوره یه شخص عالیقدر بیرون میره ولی اون من نیستم...اون تویی!»

شیه لیان تا عمق وجودش شوکه شده بود: «...تو چی گفتی؟ من که...»

ولی پیش از اینکه جمله اش را تمام کند، فهمید. از شدت شوک بدنش را عرق سردی پوشاند. سفید بی چهره گفت: «درسته .... دقیقا همینه ... تبریک میگم شما بالاخره هدف واقعی من رو فهمیدین .... خب این مسیر سوم محبوب شما نیست؟!»

درون کوره، یک شاه عالیقدر اشباح و یک خدا وجود داشت، هر طور نگاه میکردی تنها دو راه سر راهشان داشتند. یا سفید بی چهره او را میکشت و از کوره بیرون میرفت یا اینکه هر دو تا ابد درون کوره اسیر میماندند فرار تنها یک خیال خام بود.

هرچند مسیر سومی هم در کار بود.

اگر شیه لیان الان خودش را میکشت تبدیل به شبیح شده و سفید بی چهره را میکشت میتوانست یک شاه شبیح عالیقدر شود و از کوره بیرون برود!

شیه لیان بالاخره از شوک خارج شد و گفت: «حتی فکرشم نکن ... دیوونه شدی؟ بگو چی میخوای؟ چرا باید اینکارو بکنی؟ میخوای من یه شاه شبیح بشم؟ من مثل تو دیوونه نیستم!! حتی اگه بخوای من تو رو بکشم هیچ جوری نمیتونم شکست بدم .... کوره چنین شاهی رو تایید نمیکنه!»

این حقیقتی آشکار بود.

برای برتری به عنوان یک شخص، نیازی نبود خدا باشد .... و توانایی خدا شدن معنایش این نبود که شخص می توانست شبیح بشود.

هرچند سفید بی چهره گفت: «واقعا؟ خب مطمئن نباش!»

بعد دست دیگرش را دراز کرد با کمک آن گلوله آتشین که چندان دور نبود شیه لیان می توانست ببیند که ماسکی در دست او ظاهر شده است. ماسکی دقیقاً شبیه به همانی که خودش به چهره داشت.

سفید بی چهره پرسید: «این ماسک خندان و گریان رو یادته؟ خیلی بهت میاد!»

چشمان شیه لیان گرد شده بودند. وحشت شبیه موجی از حشرات متراکم به ذهنش هجوم آورد. با صدایی زورکی و ضعیف گفت: «... بیرش کنار...بیرش اونور...گفتم بیرش اونو .....!»

سفید بی چهره به خنده درآمد: «بنظر میرسه حافظه اعلی حضرت چندان خوب نیست ... اگه اینطوره بزار کمک کنم یادت بیاد ..... هوم!؟»

بعد بدون اینکه شانس اعتراض به او داده شود آن ماسک گریان و خندان با تاریکی بی انتها یکی شده و به سنگینی روی صورت شیه لیان قرار گرفت..

پایان جلد سوم--